

# اتهام

داستان‌هایی از کره شمالی



بندی

ترجمه مسعود یوسف حصیرچین

## فهرست

---

۹	به جای مقدمه
۱۱	گزارش ترک وطن
۴۵	شهر اشباح
۶۹	زندگی یک توسن تیزپا
۹۵	خیلی نزدیک، خیلی دور
۱۲۵	پاندمونیوم
۱۵۱	روی صحنه
۱۷۹	قارچ سرخ
۲۲۳	مؤخره
۲۳۵	یادداشتی از دو هی یون
۲۳۹	به جای سپاسگزاری

## گزارش ترک وطن

سانگکی،<sup>۱</sup> منم، ایل چئول.<sup>۲</sup> نشستہ ام تا این گزارش ترک وطن را بنویسم. گزارش فرار را که چوی سئوہائہ<sup>۳</sup> در سال ۱۹۲۰ نوشت یادت هست؟ اما حالا سال ۱۹۹۰ است و از آزادی کشورمان از استعمار ژاپن بیش از پنجاه سال می‌گذرد - و برخلاف چوی، من از کشور خودم فرار می‌کنم. پوچ به نظر می‌رسد، نه؟ اما می‌خواهم بفهمی، برای همین می‌کوشم به ساده‌ترین شکل ممکن توضیح دهم. به نوعی، می‌شود گفت همه چیز از جعبه دارویی شروع شد که آن دفعه نشانت دادم.

آن جعبه تقریباً اتفاقی به دستم افتاد. برادرزاده کوچکم را که یادت هست - آن موقع هشت سال داشت. پسر بچه معمولاً خانه ما بود، جوری که آدم فکر می‌کرد ما پدر و مادرش هستیم. البته، با در نظر گرفتن این که آپارتمان من و همسر من کنار خانه برادرم قرار داشت، جایی که تا پیش از ازدواج آن جا زندگی می‌کردم، این مسئله چندان عجیب به نظر نمی‌آمد. اما حالا که به گذشته می‌اندیشم، این مسئله تنها دلیل دیدارهای پسرک نبود. نه، دلیل واقعی اش این بود که همسر من همیشه آماده بود تا کارهایش را نیمه تمام رها

کند و تمام توجهش را معطوف پسرک کند. درست است که همسرم ذاتاً انسان خوش قلبی است اما فقط به همین خاطر نبود - هر بار که چشمش به پسرک می افتاد، مهربانی و جودش را فرامی گرفت و از این که پسرک شب را در خانه ما بگذرانند خوشحال می شد و برای پسرک تشک اضافه ای کنار تشک خودش می انداخت.

پس از مدتی به این می اندیشیدم که شاید وقتی زنی فرزندی از خودش نداشته باشد، غریزه مادری اش قوی تر هم بشود و این غریزه از هر موقعیتی استفاده می کند تا خودش را به بهترین شکل ممکن به نمایش درآورد. از نظر او، امکان نداشت که هیچ خطایی از پسرک سر بزند و پسرک هم متقابلاً شیفته او بود. روزی که همه چیز عوض شد، روز حادثه جعبه دارو، نخستین روزی بود که او جلو در خانه ما ظاهر شد.

همسرم برای کمک به دبیر محلی حزب به طبقه پایین رفته بود تا سقف خانه اش را از نو کاغذدیواری کند و مرا دست تنها گذاشته بود. مشغول کاری بودم که یکدفعه پسرک داخل پرید و سراغ زن عمویش را گرفت و وقتی پیدایش نکرد، شروع کرد به سؤال جواب کردن من. دنبال یک بادبادک می گشت؛ اواخر پاییز بود و باد برگ های به زمین افتاده را این سو و آن سو می برد و بچه ها نمی توانستند در برابر چنین موقعیتی مقاومت کنند. و برادرزاده ام به قدری مظلومانه مشتاق بادبادک بازی بود که دلم نیامد ناامیدش کنم.

کاغذ معمولی به درد بادبادک ساختن نمی خورد - برای این کار به کاغذی سخت تر و در عین حال انعطاف پذیر نیاز بود - و یادم آمد از آخرین باری که در خانه را کاغذدیواری کردیم چند تکه ای باقی مانده. از همین رو، برای یافتن تکه های کاغذ همه جا را زیر و رو کردم، حتی کمدی را که روزها رختخواب هایمان را در آن می گذاریم هم گشتم. اما وقتی دستم را

در فضای کوچک میان ملافه ها و پشت کمد بردم، چیزی که در دستم آمد نه باقیمانده کاغذدیواری که جعبه کاغذی قرص بود.

نخست بی آن که اهمیتی بدهم، به جستجویم ادامه دادم اما اندکی بعد متوجه شدم که ذهنم مدام یاد آن جعبه می افتد. نقش زخم در این میانه چه بود؟ هرچه بیشتر به آن قرص ها فکر می کردم، بیشتر گیج می شدم. چه جور دارویی را باید به این شکل پنهانی و فقط زمانی مصرف کرد که هیچ کس حواسش نیست؟ چه جور بیماری ای هیچ علائم بیرونی ای ندارد؟ سپس فکرم به کار افتاد. البته - بدون شک چیزی بود که از حاملگی اش پیشگیری می کرد!

به قدری ذهنم آشفته شد که نتوانستم بادبادک خوبی بسازم و حین ساختنش دو بار دستم را بریدم. هرچه بیشتر به آن اندیشیدم، به نظرم مطرح کردن قضیه با همسرم و گرفتن جوابی سراسر نامحتمل تر آمد. برای همین، رویه ای دیگر در پیش گرفتم و در نهایت در اتاق را زدم و گفتم، سانگکی، به کمکت، به عنوان یک پزشک، نیاز دارم. اما پس از دیدن قرص هایی که برای آورده بودم، چیزی گفتمی که تنها بدترین گمانم را تأیید کرد.

یکباره بیماران دیگر را، که چند زن هم بینشان بود و بیرون مطب منتظر بودند، از یاد بردم و با صدای بلند گفتم: «ضدبارداری؟ مطمئنی؟» با حالتی خشن گفتمی: «خب، خب، نیازی نیست...» و به خاطر صدای بلندم چهره ات را در هم کشیدی و چشمانت با حالتی جدی از من خواستند حواسم باشد که کجاییم. در همان حال رهایت کردم و یکنفس تا خانه دویدم و، در تمام طول مسیر، اتهام مثل نارنجکی که ضامنش کشیده شده باشد نوک زبانم بود. اما وقتی که بالاخره در خانه مان را باز کردم و با همسرم چشم تو چشم شدم، ضامن نارنجک برگشت سر جایش. دیدنش در آن جا به یادم آورد که موقعیت حساسی است و باید حواسم را حسابی جمع کنم. هرچه باشد، همه می دانستند که من و همسرم کاملاً برابر هستیم.

از شرش خلاص شوم - «جایگاه» م. و دلیل این قدر پایین بودن جایگاهم؟ این که پدرم قاتل بود - البته قتلی غیر عمد، قتلی که تنها قربانی اش یک جعبه شالی برنج بود.

دقیقاً پس از جنگ اتفاق افتاد، یعنی هنگامی که هنوز چیزی از معرفی نظام کشاورزی اشتراکی نگذشته بود. به بیان دیگر، هنگام آشفستگی بزرگ بود، یکی از به اصطلاح دوره‌های گذار تاریخ، زمانی که با قاطعیت می‌توان گفت بسیاری نمی‌توانستند بفهمند که اوضاع از چه قرار است. برای کسانی که روی زمین کار می‌کردند، استفاده از گلخانه برای پرورش شالی برنج چیزی کاملاً عجیب و غریب بود. برای کشاورزانی که برای کشت برنج راهی نمی‌دانستند جز این‌که، پیش از کاشت شالی‌ها در مزرعه برنج، آن‌ها را در ظرف‌های مملو از آب پرورش دهند، این روش تازه در ابتدا حقه و فریب به نظر می‌آمد.

و این چنین بود که پدرم اشتباه هولناکش را مرتکب شد، اشتباهی که برچسب «عنصر ضدانقلاب / ضدحزب» را به او زد، لکه سیاهی که یک شبه از راه رسید و تانسل‌ها و بال‌گردن خانواده ما شد.

مسئله زمینش هم بود، چند هکتار زمین ناچیزی که پیش از آزادسازی توانسته بود صرفاً با خون دل و عرق جبین برای خودش دست و پا کند و با آغاز مالکیت اشتراکی، آن‌طور بی‌جروبحث که انتظار می‌رفت، ازش دست نکشیده بود. در این ماجرا، او مثل فرزند همسر دوم بود که جایگاهش در خانواده به قدری متزلزل است که با کوچک‌ترین لغزشی در دل فاجعه سقوط می‌کند. سرانجام، او را بازداشت کردند و به جایی فرستادند که هرگز از آن مطلع نشدیم، در حالی که ما، همسر و فرزندان، را از خانه‌مان، جایی که برای رفع گرسنگی فقط لازم بود دست دراز کنیم و خرما لوی رسیده‌ای بچینیم، بیرون راندند و مجبورمان کردند به این سرزمین بایر و غریب «مهاجرت» کنیم، جایی که آن قدر به

منظورم تفاوت شخصیتی نیست - از این جنبه تفاوت چندانی نداشتیم - اما وضع پیشینه خانوادگی مان اصلاً این‌گونه نبود و هرچه باشد، در این جامعه، اتفاقاً همین است که اهمیت دارد. همسر می‌توانست با افتخار بگوید که سابقه خانوادگی شان پاک است و حتی در وفاداری دورترین خویشاوندانشان به حزب هم تردیدی نیست. در حالی که وضعیت من متفاوت بود... شک ندارم کم نبوده‌اند کسانی که با شنیدن خبر نامزدی لی ایل چئول<sup>۱</sup> و نام میونگ‌اوک<sup>۲</sup> دهانشان از تعجب باز مانده بود. «حواصیلی سفید و کلاغی سیاه - از چنین وصلتی چه حاصل؟» ورد زبان همه بوده است.

و حالا آن حواصیل سفید مرا دور زده و به دنبال علایق خودش رفته بود، آن هم به بهای ازدواجمان و همین می‌توانست لکه‌ای باشد بر سابقه نیکش. این نخستین چیزی بود که به ذهنم رسید، واقعاً جای تعجب دارد؟ چگونه می‌توانستم این واقعیت را جور دیگری تفسیر کنم، این واقعیت را که همسر، که هنوز آن قدر از ازدواجمان نگذشته بود که زندگی متأهلی زرق و برقش را برایش از دست داده باشد، نمی‌خواهد از من بچه‌دار شود؟ بلافاصله پس از ورود شتاب زده‌ام به خانه، همسر با دیدن حال و روزم پرسید: «چی شده؟» دندان‌هایم را به هم فشار دادم و قولنج انگشت‌هایم را شکستم و سپس، در حالی که هنوز از خستگی نفس نفس می‌زدم، خودم را روی نیمکت کنار پنجره انداختم. همسر نفس آرامی کشید و سپس بسته‌ای سیگار و قوطی کبریتی برداشت، به کنار نیمکت آمد و آن‌ها را لب پنجره گذاشت. اما قرار نبود با این نمایش مراقبت‌های همسرانه آرام شوم. تمام این ماجرا مجبورم کرده بود آن چیزی را به یاد بیاورم که نمی‌خواستم به آن فکر کنم، همان چیزی که هرگز نمی‌توانستم